



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۲

طواف حاجیان دارم بگرد یار می گردم
نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار می گردم

مثال باغبانانم نهاده بیل بر گردن
برای خوشه خرما به گرد خار می گردم

نه آن خرما که چون خوردی شود بلغم کند صفرا
ولیکن پر پرویاند که چون طیار می گردم

جهان مارست و زیر او یکی گنجی است بس پنهان
سر گنجستم و بر وی چو دم مار می گردم

ندارم غصه دانه اگر چه گرد این خانه
فرورفته به اندیشه چو بوتیمار می گردم

نخواهم خانه‌ای در ده نه گاو و گله فربه
ولیکن مست سالارم پی سالار می گردم

رفیق خضرم و هر دم قدوم خضر را جویان
 قدم برجا و سرگردان که چون پرگار می گردم

نمی دانی که رنجورم که جالینوس می جویم
 نمی بینی که مخمورم که بر خمار می گردم

نمی دانی که سیمرغم که گرد قاف می پریم
 نمی دانی که بو بردم که بر گلزار می گردم

مرا زین مردمان مَشَمَر خیالی دان که می گردد
 خیال ار نیستم ای جان چه بر اسرار می گردم

چرا ساکن نمی گردم بر این و آن همی گویم
 که عقلم برد و مستم کرد ناهموار می گردم

مرا گویی مرو شِپِشِپ که حرمت را زیان دارد
 ز حرمت عار می دارم از آن بر عار می گردم

بهانه کرده ام نان را ولیکن مست خبازم
 نه بر دینار می گردم که بر دیدار می گردم

هر آن نقشی که پیش آید در او نقاش می بینم
 برای عشق لیلی دان که مجنون وار می گردم

در این ایوان سربازان که سر هم در نمی‌گنجد
من سرگشته معذورم که بی‌دستار می‌گردم

نیم پروانه آتش که پر و بال خود سوزم
منم پروانه سلطان که بر انوار می‌گردم

چه لب را می‌گری پنهان که خامش باش و کمتر گوی
نه فعل و مکر توست این هم که بر گفتار می‌گردم

بیا ای شمس تبریزی شفق وار ار چه بگریزی
شفق وار از پی شمسست بر این اقطار می‌گردم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۱۸۵۶

صوفیی از فقر چون در غم شود
عین فقرش دایه و مطعم شود

زانک جنت از مکاره رسته است
رحم قسم عاجزی اشکسته است

آنک سرها بشکند او از علو
رحم حق و خلق ناید سوی او

این سخن آخر ندارد وان جوان
از کمی اجرای نان شد ناتوان

شاد آن صوفی که رزقش کم شود
آن شبهش در گردد و اویم شود

زان جرای خاص هر که آگاه شد
او سزای قرب و اجری گاه شد

زان جرای روح چون نقصان شود
جانش از نقصان آن لرزان شود

پس بداند که خطایی رفته است
 که سمنزار رضا آشفته است

همچنانک آن شخص از نقصان کشت
 رقعہ سوی صاحب خرمن نبشت

رقعہ‌اش بردند پیش میر داد
 خواند او رقعہ جوابی وا نداد

گفت او را نیست الا درد لوت
 پس جواب احمق اولیتر سکوت

نیستش درد فراق و وصل هیچ
 بند فرعست او نجوید اصل هیچ

احمقست و مردۀ ما و منی
 کز غم فرعش فراغ اصل نی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۳۵۶۶

غفلت از تن بود چون تن روح شد
ببند او اسرار را بی هیچ بد

چون زمین برخاست از جو فلک
نه شب و نه سایه باشد لی و لک

هر کجا سایه‌ست و شب یا سایه
از زمین باشد نه از افلاک و مه

دود پیوسته هم از هیزم بود
نه ز آتشیهای مستنجم بود

وهم افتد در خطا و در غلط
عقل باشد در اصابتها فقط

هر گرانی و کسل خود از تنست
جان ز خفت جمله در پریدنست

روی سرخ از غلبه خونها بود
روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سپید از قوت بلغم بود
باشد از سودا که رو ادهم بود

در حقیقت خالق آثار اوست
لیک جز علت نبیند اهل پوست

مغز کو از پوستها آواره نیست
از طبیب و علت او را چاره نیست

چون دوم بار آدمی زاده بزاد
پای خود بر فرق علتها نهاد

علت اولی نباشد دین او
علت جزوی ندارد کین او

می‌پرد چون آفتاب اندر افق
با عروس صدق و صورت چون نتق

بلک بیرون از افق وز چرخها
بی مکان باشد چو ارواح و نهی

بل عقول ماست سایه‌های او
می‌فتد چون سایه‌ها در پای او

مجتهد هر گه که باشد نص شناس
اندر آن صورت نیندیشد قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی
از قیاس آنجا نماید عبرتی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۹

تا عاشق آن یارم بی‌کارم و بر کارم
سرگشته و پابرجا ماننده پرگارم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۷

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد
بنگر به سوی دردی که ز کس دوا ندارد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۶

عاشقان را وقت شورش ابله و شپشپ مبین
کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۰

گوییم شپشپی و چون پشه بی‌آرامی
چون دلارام نیابم به چه چیز آرامم